

خواستگاری بر روی آب

در گرگ و میش غروب نخستین روزهای تابستان، دختری جوان، خوش سیما و قد بلند از ساختمان قدیمی و آجر نمای محل کارش، شادمانه خارج شد. نگاهی انداخت به پلاک کوچک رنگ و رو رفته ای که به فاصله کمی از در شیشه ای خروجی به دیوار نصب و بر آن عبارت واحد دوبلاژ حک شده بود و لبخندی غرور آمیز زد. درخت فرتوت و رو به زوال مقابل ساختمان، منظره دلگرم کننده ای برای اولین برخورد نبود، ولی دختر چنان از شور و انگیزه آکنده بود که همه چیز را زیبا می دید و تنه دود گرفته و خشکیده درخت را نوازش کرد.

همچنان که از مسیر باریک و پیچ و خم دار میان ساختمان های واحد های مختلف محل کارش می گذشت، به آشنایان لبخند می زد و داوطلبانه سلام می گفت. از آن میان، مرد سپید موی و موقری که صدایش لحن پدربزرگ های مهربان را تداعی می کرد پرسید:

- چی شد؟ موفق شدی؟

دختر جوان مودبانه ایستاد و پاسخ داد:

- بله استاد، آقای گیاهی که خیلی راضی بودن، گفتن از خود پرسوناژ اصلی فیلم هم نقشم رو بهتر گفتم! مرد به نشانه تحسین سری جنباند و آرام گفت:

- آفرین!

درخششی موج دیدگان عسلی رنگ دختر جوان را درنوردید و قدرشناسانه گفت:

- از راهنمایی و دلسوزی شما بود، تمام اون چیزی که یادم داده بودین رو به کار بردم.

مرد با نگاهی ژرف لبخندی زد و گفت:

- تو خودت استعداد داری، ما فقط سر نخ ها رو نشونت دادیم، همین جوری ادامه بدی یه روزی می تونی جای ما بشینی.

رفت و در جواب تشکر شاگرد جانش دست بالا برد.

سربلند از تشویق استاد، دختر سرپایینی گلکاری شده منتهی به گیت نگهبانی را شتابان پیمود و خوش و بشی با نگهبان ریشوی همیشه عبوس کرد و گام بر سنگفرش پیاده رو گذاشت. با دیدن پسر جوان گیس بلندی که در انتظارش، محو تماشای ماشین های عبوری شده بود، لبخندی نمکین زد و نوک پا از پشت به او نزدیک شد و با ضربه ای بر شانه هایش غافلگیرش کرد:

- آه نسترن... ندیدمت... خوبی؟

دختر جوان خنده کنان گفت:

- یه لحظه شدی شبیه اونهایی که برق می گیردشون بهنام!... خیلی وقته منتظر می؟

بهنام دسته چرمی کیفش را بر شانه استوار کرد و گفت:

- زیاده... کار چه طور بود امروز؟ خیلی خوشحال به نظر می آی!

نسترن بازوی بهنام را گرفت و گفت:

- خوب، عالی! بریم توی راه برات تعریف می کنم.

بهنام با نگاهی محتاطانه به اطراف گفت:

- بد نیست جلوی محل کارت بازومو می گیری؟

نسترن با بی قیدی گفت:

- گور پدرشون! امشب خیلی سرحالم، دوست ندارم به این چیزها فکر کنم.

خاطرات شیرینی در ذهن بهنام تداعی شد. بی پروایی نسترن از روز نخست آشنایی مورد توجهش قرار

گرفته بود. خیلی زود دریافته بود که با دختری عامی از خانواده ای معمولی طرف نیست:

- ممنون از این که کرایه مو حساب کردید آقا، آگه کمی صبر کنید پولمو خورد می کنم و طلب شما رو

می دم.

بهنام که هم زمان با نسترن از تاکسی پیاده شده بود با صمیمیت گفت:

- اگر ناراحت نمی شید افتخار بدید و مهمان باشید، راستش من خیلی عجله دارم، کلاسی دارم که دیر شده.

نسترن پلکی زد و با سری افراشته گفت:

- بسیار خب پس همین اسکناس رو ازم قبول کنید!

بهنام من و منی کرد و گفت:

- این که خیلی زیاده خانوم، من چه طور می تونم چنین مبلغی رو از شما قبول کنم؟

نسترن بی درنگ گفت:

- من هم نمی تونم از کسی که نمی شناسم کمک قبول کنم، لطفا غرور منو در نظر بگیرید آقا!

بهنام برای اولین بار نگاه دقیقی به نسترن انداخت و با ملایمت گفت:

- فرمایش شما متین، می‌تونم جسارتاً از تون بپرسم که آیا این مسیر، مسیر هر روز شماست؟

نسترن با تعجب گفت:

- بله، چه طور مگه؟

بهنام بی‌درنگ کارتی را از جیب کیفش بیرون آورد و به نسترن داد و گفت:

- عالی شد، این کارت منه، ما توی همین خیابون آتلیه داریم، من هر روز به استثنای روز های زوج که

کلاس دارم اونجا هستم، فردا هم اگر از همین مسیر تشریف بیارید می‌تونم در خدمتون باشم، ببخشید که به زحمتتون می‌اندازم، خیلی دیرم شده، عفو بفرمایید.

تعظیمی کرد و دوان دوان دور شد. نسترن که خود نمی‌دانست به چه دلیل کارت آن پسر جوان را، که

چهره اش داد می‌زد هنرمند باشد، پذیرفته، نگاهی به اسم و مشخصاتش انداخت و خواند:

- بهنام بی‌باک، دانشجوی کارگردانی، آتلیه پارمیس، آدرس، تلفن....

از محل کار نسترن به بوستانی که هر روز برای هواخوری به آنجا می‌رفت، به اندازه یک ربع پیاده روی

بود. بهنام دست در دست او، همچنان که رایحه شامه نواز گل‌ها و درختان را به درون می‌کشید، خاطرات

آشنایی را در ذهن مرور می‌کرد.

دختر جوان طبق قرار روز بعد به آتلیه آمد. مبلغ کرایه تاکسی را روی پیشخوان مقابل بهنام گذاشت، تشکر

کرد و خارج شد. چنان خشک و رسمی بود که بهنام جرئت نکرد هیچ سوالی بپرسد و در عوض کنجکاوانه

از پشت شیشه نگاهی انداخت، دختر جوان را همراه دختر دیگری، به غایت زیبا و مغرور، دید که پیاده به

سمت شمال می‌روند. پسر جوان که در آن لحظات تحت تاثیر نیرویی ناشناخته بود، آتلیه را رها و دو دختر

را تا رسیدن به بوستانی تعقیب کرد.

-یادت می‌آد نسترن، اولین بار اینجا باهم دوست شدیم!

نسترن که با آب و تاب سرگرم بازگویی مشروح عملکرد آن روزش در کسوت گوینده ای موفق بود، این

سوال بهنام را بسیار نامربوط یافت و با دلخوری گفت:

- تو اصلاً از اون موقع که حرکت کردیم تا حالا به حرفهام گوش می‌دادی؟

بهنام پوزش طلبانه گفت:

- البته، البته! ببخشید گلم، آخه هر بار که از روبروی این نیمکت رد می شم یاد اون روز می افتم.
نظر نسترن جلب شد و با نگاهی به نیمکت خالی گفت:

- کدوم روز؟ روز دوستیمون؟ من فکر می کردم ما توی تاکسی آشنا شدیم.

بهنام در حالی که سرانگشتان نسترن را عاشقانه نوازش می داد گفت:

- آره ولی اگه یادت باشه تو اون موقع بهم راه ندادی، روز بعدش اومدی کرایه رو دادی و رفتی، یادمه با پانتی اومده بودی دم آتلیه مون، من اون روز شما رو تا اینجا تعقیب کردم ولی روم نشد برای صحبت کردن پیام جلو.

لبخندی بر لبان نسترن شکفت و گفت:

- جدا؟ هیچ وقت نگفته بودی!

بهنام با حالتی که انگار صحنه هایی از گذشته و حال را هم زمان می بیند گفت:

- خب من به مدت طولانی تو رو زیر نظر داشتم، طوری که فهمیده بودم که عادت داری بعد از ساعت کارت قدم زنان بیای اینجا و دم دریاچه مصنوعی بشینی و منظره شنای قوها و قایق سواری مردم رو تماشا کنی.

نسترن نگاهی به جانب دریاچه که در آن لحظه از کنارش می گذشتند انداخت و گفت:

- آره تماشای دریاچه توی شب، خصوصا هاله ای که دور چراغ ها شکل می گیره و انعکاسش می افته توی آب آروم می کنه، بچه که بودم فکر می کردم مرغابی ها برای شکار این نور هاست که این طرف و اون طرف می رن و سرشونو توی آب می کنن.

- یادت می آد اولین بار که برای دوستی جلو اومدم بهت چی گفتم؟

نسترن با مکثی کوتاه گفت:

- کم و بیش... یادمه گفتمی برای این که بتونی منو اینجا پیدا کنی خیلی صبر کردی.

- آره، چون تو یا با پانتی بودی و من نمی خواستم جلوی اون که با هر قدمش به زمین و زمان فخر می فروشه باهات حرف بزنم، یا این که عصبانی بودی و به نظر می رسید از چیزی دلخوری.

- آره، آخه اون روزها تازه دوبله رو شروع کرده و کار آموز بودم، گاهی سختی های کار جون به لبم می کرد، می اومدم اینجا و هر چیزی که روی دلم باد کرده بود رو می ریختم بیرون و راحت می شدم.

در کنار تندیس مادری که نوزادش را در آغوش گرفته بود، چهارزانو وسط چمن ها نشستند. شوری در دل بهنام پدید آمده بود و همچنان که نگاه در نگاه نسترن داشت، جملات روان و بی تکلف بر زبانش جاری می شد:

- اون روزی که بالاخره جرئت پیدا کردم باهات صحبت کنم دقیقا همین جا نشسته بودم و زیر نظرت داشتم، تنها روی نیمکت نشسته بودی و نیم ساعتی بی حرکت داشتی دریاچه رو تماشا می کردی، از حالت صورتت نفهمیدم غمگینی یا خوشحال، ولی مطمئن بودم که عصبانی نیستی، شاید از اون روزها بوده که نقشت رو خوب گفته بودی، در هر صورت شانس یارم بود نسترن... غرق در فکر بودی، تا کاملا روبروت قرار نگرفتم متوجهم نشدی و مثل غریبه ها تماشا می کردی، وقتی خودمو معرفی کردم، کمی فکر کردی تا منو یادت اومد و گفتی "خوب هستین؟"، اینو که گفتی فهمیدم خوب موقعی اومدم...
نسترن با شیطنت گفت:

- آره با این کارم پروت کردم!

خنده بهنام ترکید و مشتی چمن در دامن نسترن ریخت و گفت:

- بی انصافی نکن، من از خواب و خوراک افتاده بودم، فکر و ذکر تمام و کمال شده بود تو! می دونستم نمی تونم وقت زیادی ازت بگیرم، برای همین بارها دیالوگم رو تمرین و مختصر کرده بودم، وقتی شماره مو قبول کردی می خواستم بال دربیارم، نسترن تو مغروری ولی مردم آزار نیستی، می دونم که اگه مورد پسندت قرار نمی گرفتم بدون تعارف بهم جواب رد می دادی.
نسترن گردن افراشت و گفت:

- آره از پسرای که موی دماغ می شن خیلی بدم می آد!

لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت:

- خب حالا اینا رو برای چی گفتی؟ من داشتم شاهکار امروزم رو برات تعریف می کردم، مثل این که برات جالب نبود که حرف توی حرف آوردی و موضوع رو عوض کردی؟
بهنام به تلافی شیطنت چند لحظه قبل او با لبخندی دندان نما گفت:

- خوب فهمیدی، مونده بودم چه طوری بهت بگم... آخ!

جای نیشگان نسترن را روی پهلویش ماساژ داد و بی مقدمه گفت:

- امشب می تونی زود خونه نری؟ شام مهمون من، خیلی وقته با هم چیزی نخوردیم.

نسترن قصد مخالفت داشت که بهنام با پیشنهادی دیگر غافلگیرش کرد:

- بعد شام هم می ریم یه قایق کرایه می کنیم و در تاریکی دلپذیر شب چرخ می زیم ، چه طوره؟

نسترن پس از تاملی کوتاه گفت:

- به یه شرط! شامون رو هم توی قایق بخوریم، بعدش هم من باید برات یه گوشه از نقشی که گفتم رو اجرا کنم!

بهنام نیم خیز شد و درحالی که دست نسترن را می گرفت گفت:

- بزن بریم که امشب شب من و توئه!

خیلی ساده دو ساندویچ گرفتند و هیچ حرفی در این باره به کرایه دهنده قایق نزدند مبادا مخالفت کند. جلیقه های نجات را هم داطلبانه بر تن کردند، ولیکن صاحب قایق بیش از آن که نگران سلامتی آن دو باشد به نوع رابطه شان حساس شده بود و اگر برخورد قاطعانه نسترن نبود بدون شک در واکنش به پاسخ آنها که گفتند "نامزد هستیم!" تجسس بیشتری می کرد.

در هر صورت نتوانست حس خیرخواهیش را مهار کند و با نصیحتی چون "جای خلوت نروید" و "مطابق شئون رفتار کنید" آنها را راهی کرد و همچنان که قایق پایی از اسکله فاصله می گرفت با نگاهی خصمانه خطاب به همکارش گفت که شرط می بندد آن دو جوان نامزد نیستند.

شب خلوتی بود و قایق های کم شماری بر پهنه نقره فام دریاچه شناور بودند. ماهی های سرخ و گلی به امید پرتاب خُرده نانی، سواران را حریصانه مشایعت می کردند و قوهای مغرور در این میان گوش چشمی به حرکات متجاوزان قلمروشان داشتند.

بهنام همچنان که رکاب می زد با اشاره به یکی از قوها گفت:

- هر وقت یه قو می بینم یاد تو می افتم!

نسترن نگاهی به قو کرد و چون نتوانست به جمع بندی قانع کننده ای برسد مردد پرسید:

- به نظر تو من شبیه مرغایم؟؟

بهنام غفلتا فرمان قایق را چرخاند تا در حین دور زدن شان هایشان به هم برخورد کند و گفت:

- عرض کردم قو نسترن خانوم!

دختر جوان با تظاهر به دلخوری گفت:

- خب چه فرقی می کنه؟

بهنام دلجویانه گفت:

- خیلی فرق می‌کنه عزیزم، تا حالا دیدی کسی از زیبایی و وقار و قوها تعریف نکنه؟ قوها همیشه با شکوه راه می‌رن و گردن‌هاشون رو صاف می‌گیرن، من اولین بار که دیدمت تصویر یه قو در ذهنم مجسم شد. نسترن با غمزه گفت:

- به قول پانته کولیمان (دلگرمی) هات فردینه، ولی خب چون تویی قبول!

بهنام مفتون تاریکی پر رمز و راز شب شد و بار دیگر ذهنش به سوی خاطرات قدیم پرواز کرد. در روزهای نخست آشنایی او قادر نبود در مورد غرور نسترن قضاوت درستی بکند. دختر جوان گاهی در بیان اعتقاداتش تعارفات مرسوم ایرانی را رعایت نمی‌کرد و چنان بی‌تکلف حرف می‌زد که چشمان بهنام گرد می‌شد. در برخورد با پسر ها طریق بی‌اعتنایی و بی‌نیازی را در پیش می‌گرفت و اهل باج دادن نبود. ولیکن در پشت این رفتار به ظاهر گزنده تربیتی اصیل و علاقه‌ای راستین به چشم می‌خورد. بهنام هر چه بیشتر با نسترن عجین می‌شد راحت‌تر می‌توانست برخوردهای مغرورانه اش را تاب بیاورد.

با وارد شدن رابطه‌شان به مراحل احساسی، بهنام خود را با شخصیتی مصمم رو در رو دید که در عشق و ورزی نیز همچون سایر صفاتش بی‌پروا بود. پس از این که نخستین بارقه‌های محبت میانشان مبادله شد و دانستند که همدیگر را دوست دارند، یک روز نسترن بی‌مقدمه بهنام را به خانه برد و به والدینش معرفی کرد. آشنایی با خانواده پولادی فصل جدیدی را پیش روی پسر جوان گشود. والدین نسترن با عزت و احترام خاصی پذیرایش شدند و هیچ برخوردی که نشانه‌ای از بدگمانی‌های مرسوم در اوایل آشنایی باشد، بروز ندادند. بعد ها نسترن برای بهنام تعریف کرد که از ابتدا با والدینش توافق کرده بوده که تنها با پسرانی که هم‌شان خانواده باشند دوستی کند و آنها نیز در عوض حق او را در انتخاب فرد مورد نظرش محترم بشمارند.

بهنام زمانی طولانی را صرف آشنایی با خانواده پولادی کرد و از تحقیقاتش به نتایج دلگرم‌کننده‌ای رسید. آنها از جایگاه اجتماعی قابل توجهی برخوردار بودند و گرچه خود را تافته جدا بافته می‌دیدند و تفرعن پیشه می‌کردند، ولیکن ممتاز و شایسته احترام بودند. پدر و کیل و مادر استاد دانشگاه، خود نسترن هم به عنوان دختری جوان، تربیت خوبی داشت، با افراد محترمی نشست و برخاست می‌کرد و موفقیت‌های چشمگیری نیز در وادی هنر گویندگی و صدا کسب کرده و از این نظر چهره‌ای شناخته شده بود. بهنام مطمئن شد که با مورد بسیار مناسبی آشنا شده که سزاوار دوست داشتنی متعالی است....

- اینجا خوبه؟

قایق پایی به میانه دریاچه رسیده و در کانون نور و روشنایی قرار گرفته بود. موسیقی بی کلامی که با احتیاط از بلندگوها پخش می شد، تنها بضاعت محقر دیگری بود که می توانستند به آن دل خوش کنند. بهنام پیرامونشان را از نظر گذراند و گفت:

- آره عالی، چشم انداز خوبی هم داره.

نسترن لبخندی نمکین زد و ساندویچ ها را از درون ساک بیرون آورد. باد خنکی می وزید و قایق را با تکانهایی هیجان انگیز به این سو و آن سو می راند.

نسترن همچنان که ساندویچش را گاز می زد نگاه به جانب نیمکتی که به گفته بهنام، محل آغاز دوستی شان بود انداخت و گفت:

- چه قدر فاصله گرفتیم، اصلاً نمی شه باور کرد که چند دقیقه پیش اونجا بودیم.

بهنام لقمه اش را قورت داد و گفت:

- عوضش همچنان پیش هم هستیم و این از همه مهمتره!

و خیره در چشم نسترن گفت:

- خیلی خوشحالم که باهامی!

نسترن یک لحظه خجالت کشید و زمزمه کنان گفت:

- من هم همین طور!

سپس انگار بخواهد از احساسی شدن بحث اجتناب کند، جلیقه نجات را از تن به در کرد و ادامه داد:

- خیلی گرمه، این جوری که نمی شه نفس کشید!

بی درنگ صدایی در بلندگوهای پارک پیچید:

- قایق شماره هفت! جلیقه ات رو بپوش!

نسترن رو به اسکله کرد و فریاد کشید:

- آقا من مدال شنای کشوری دارم!

بهنام مهربانانه گفت:

- اون که صداتو از این فاصله نمی شنوه، حنجره تو خسته نکن خانومی.

نسترن عشوہ ای آمد و با غیظ گفت:

- وسط آب هم با آدم کار دارن!

بهنام با نگاهی به جانب اتاقک کنترل گفت:

- مگه ندیدی قبل سوار شدن چه طور سیم جیممون می کرد؟ شرط می بندم از اونجا با تلسکوپ ما رو زیر نظر گرفته مبادا خطایی ازمون سر بزنه.

نسترن به جانبی که می پنداشت از آن سو تحت نظر هستند زبان درازی کرد و گفت:

- تا چشمت از حسادت بترکه!

ته نان ساندوچیش را خُرد کرد و در آب ریخت. ماهی ها آنی هجوم آوردند. قوهای گرسنه نیز به دور از غرور همیشگی شناکان خودشان را رساندند.

بهنام با لذت خاصی این صحنه را تماشا می کرد. مهر نسترن نرم نرم و به ظرافت جوانه زدن دانه ای، در قلبش شکل گرفته بود. پس از آن که توانست رفتار خاص دختر جوان را برای خود حلاجی کند، به سرعت مراحل علاقمندی را پشت سر گذاشت تا این که یک روز به خود آمد و دید که عاشق شده و دیگر بدون او نمی تواند ادامه دهد. و با شناختی که از معشوقش داشت، می دانست که تا پیش قدم نشود، هرگز کلامی که بتواند به آن دل خوش کند از دهانش نخواهد شنید. گو این که نسترن در ابراز علاقه بی پروا بود و آشکارا به آن اشاره می کرد، ولی هرگز از حدی فراتر نمی رفت.

- دوست دارم نقشی که امروز گفتی رو برام اجرا کنی، منتش یادت مونده؟

نسترن که غذا دادن به ماهی ها و پرندگان احساس خوبی را در او پدید آورده بود، گیسوان طلایی رنگش را زیر حجاب مرتب کرد و گفت:

- البته! یه مونولوگ طولانی سه صفحه ای بود که باید بی وقفه و بدون توپوق زدن می گفتمش، برای همین چاره ای نداشتم جز این که حفظش کنم چون نمی تونستم هم زمان به کاغذ و دهن هنرپیشه نگاه کنم و یه لحظه اشتباه می کردم کل کار از دست می رفت و باید از اول ضبط می شد، مدیر دوبلاژمون هیچ دوست نداره یه دیالوگ رو دو تیکه ضبط کنه چون هر کاری هم بکنی آهنگ و ریتم صدا تغییر می کنه...

با سرفه ای صدایش را صاف کرد، تمرکز گرفت و آغاز کرد. بهنام چشمانش را بست تا صدایی که به مرور زمان، پخته، جا افتاده و دوست داشتنی شده بود هر چه بیشتر در گوشش طنین انداز شود. بی گمان نسترن در طی دو سه سال گویندگی پیشرفت قابل ملاحظه ای کرده بود و جملات را شیوا و با لحنی که به تدریج مختص خودش می شد بیان می کرد.

بهنام می دانست که او هر روز برای رسیدن به گویشی بهتر در برابر آینه تمرین و واژگان را بارها و با سبک های مختلف تکرار می کند. نتیجه این تلاش مستمر، صدای زنانه فریبا و گوشنوازی بود که "شین" و "چ" ها را پُر، "نون" ها را تو دماغی و واو ها را لب غنچه ای تلفظ و طرفدارانش را مدهوش می کرد.

-ای ول خانوم گوینده، ای ول!

ابراز احساسات سرنشینان بی جنبه قایق مجاور که ظاهراً صدای نسترن را شناخته بودند، در اجرایش وقفه انداخت. ساکت شد و اخمی کرد و به همراه بهنام به گوشه دیگری پا زد، در حالی که شنوندگانش به وجد آمده بودند و صدایش می کردند و امضاء می خواستند.

- قایق شماره سه! از قایق شماره هفت فاصله بگیر و گرنه پیاده ات می کنم!
نسترن منتقدانه گفت:

- چه عجب این آقای انضباط یه جا به درد خورد!

بهنام جوابی نداد و همچنان پا می زد.

نسترن گفت:

- کم کم برگردیم؟ داره دیرم می شه.

بهنام با آمیزه ای از پیشنهاد و خواهش گفت:

- یه سر بریم سمت اون بید مجنون، همونی که شاخه هاش افتادن توی آب، بعد می ریم.

نسترن با دیدن بید که گفتم زنی بود که گیسوان افشانش را کنار جوی شانه می زند گفت:

- آخی چه خوشکله، آره بریم، تا سر این آقای انضباط به اون لات لوتها گرمه ما یه تفریحی بکنیم.

به زیر درخت بید که رسیدند خود را در خلوتی مسحور کننده یافتند. نسترن همچنان که زیر لب ترانه می خواند چند برگگی از گیسوان بید کند و همچون گل سری وسط موهایش زد و پرسید:

- چطوره؟ بهم می آد؟

بهنام با چشمانی که از شور عشق می درخشید به او خیره شد. حسی به نسترن دست داد که نمی دانست چه

گونه تفسیرش کند. رفتار پسر جوان مرموز شده بود. نگاه می کرد و حرف نمی زد. نسترن با این که هرگز

اهل بروز دادن نگرانش نبود، سرانجام به حرف آمد و گفت:

- چرا این جوری نگام می کنی؟

بهنام آرام گفت:

- یه چیزی هست که می خوام بهت بگم ولی نمی دونم چه طوری بگم...

- چی بهنام؟

سکوت بهنام بر هیجانش افزود. ترسید. نکند اتفاق بدی افتاده و تمام این تشریفات برای این بوده که در

موقعیتی مناسب خبر به او داده شود.

- اتفاقی افتاده بهنام؟

سکوت.

- چرا چیزی نمی گوی؟... با تو ام!

بهنام با تکانی به خود آمد و گفت:

- نه نگران نباش خانومی، طوری نشده... فقط...

- فقط چی؟... بگو نصف جونم کردی!

حالتی مصمم در چهره بهنام پدید آمد و گفت:

- اگه بگم قول می دی حرفمو جدی بگیری و جوابم رو همین الان بدی؟

نسترن ابرویی بالا انداخت و با غرور گفت:

- من هیچ وقت تو رو شوخی نمی گرفتم که دفعه دومم باشه بهنام خان، همیشه ازت خواستم باهام صادق

باشی، هر حرفی داری بگو، من آمادگی شنیدنش رو دارم!

و چون تعلق بهنام را دید افزود:

- بینم نکنه از دوستی با من خسته شدی؟

بهنام وحشت زد داستان نسترن را گرفت و گفت:

- خدا نکنه نسترن! این چه حرفیه می زنی؟

نفس عمیقی کشید و با نگاهی مستقیم در چشمانش آرام ولی شمرده گفت:

- باهام عروسی می کنی؟

دختر جوان لحظه ای خشکش زد. به نظر رسید دهانش لحظه ای می خواهد با تردید باز شود ولی خود داری

کرد. خیره نگاهی انداخت و طولی نکشید که تا زیر گردن سرخ شد، انگشتانش را از میان دستان بهنام بیرون

کشید و سر به زیر انداخت.

بهنام ملتسانه گفت:

- نسترن قول دادی حرفمو جدی بگیری... نسترن؟

دختر جوان در حالی که می کوشید بر خود مسلط شود و موفق نمی شد گفت:

- بهنام خواهش می کنم یه لحظه چیزی نگو!

- باشه... ولی آخه...

نسترن بانگ زد:

- بهنام محض رضای خدا ساکت شو!

لحظاتی سخت بر بهنام سپری شد. دلش چون سیر و سرکه می جوشید، در این مدت نسترن مدام پلک می زد، به آسمان و سپس زیر پایش خیره می شد و لب می فشرد و نفس عمیق می کشید.

سرانجام به حرف آمد و بدون نگاه کردن گفت:

- برگردیم اسکله!

بهنام دست دستی کرد و درمانده گفت:

- پس قبول نمی کنی؟

نسترن با حالتی جدی پاسخ داد:

- من همچین حرفی نزدم!

و چون بهنام را سردرگم دید، با نگاهی که سعی داشت مانند سابق جسور باشد ادامه داد:

- هر چند چنین درخواستی رو یهو بی مقدمه و به این شکل با یه خانوم مطرح نمی کنن ولی خب من اون قدر بزرگ شدم که شرایط رو درک بکنم، نه خجالتیم که الان از ترس شیرجه بزnm توی آب و با شنا فرار کنم، نه بدجنس که بخوام سر بدوونمت بهنام، ولی قبول کن چیزی که گفتم نیاز به کمی فکر کردن داره، بهم فرصت بده.

بهنام با خوشحالی گفت:

- باشه عزیزم، هر چی بخوای بهت فرصت می دم، من فقط می خوام از حالا برای آینده ام برنامه ریزی داشته باشم.

نسترن بی تکلف گفت:

- هر وقت جواب مثبتم رو گرفتی می تونی برنامه ریزی تو شروع کنی!

بهنام وا رفت و شگفت زده پرسید:

- چه طور می تونی با کسی که از صمیم قلب و با تمام وجودش دوستت داره تا این حد سختگیر باشی؟

نسترن گردن افراشت و پاسخ داد:

- چون خیلی چیزها هست که شما پسرها می تونید بهش پشتگرم باشید، ولی ما دخترا فقط غرورمون رو داریم پس باید خیلی مراقبش باشیم!

دست دراز کرد و مستی آب سرد به صورت بهنام پاشید و با شوخی و خنده گفت:

- خب آقا بهنام، حالا دیگه گولم می زنی می آریم وسط آب تا ازم وعده بگیری دیگه، هان؟ آگه دیگه باهات جایی اومدم!

بهنام که سردی آب حالش را جا آورده بود، نفس نفس زنان گفت:

- وای آگه بدونی چه قدر سخت بود! مدتی بود می خواستم بهت بگم موقعیتش جور نمی شد، حالا هم که گفتم سرکار علیه برام ناز می کنیدی، اشکال نداره نسترن خانوم، نازتون پیش ما خریدار داره، ولی با ما به از این باش که با خلق خدایی!

نسترن نگاه علاقمندی کرد و گفت:

- حالا جنابعالی که این قدر برای ازدواج عجله دارین، مقدماتش رو هم فراهم کردین؟ پدر و مادرت می دونن؟ بهشون گفتی؟

- اونها مخالفتی نمی کنن، پدرم خودش بیست و دو سالش بوده که عاشق مادرم که هیفده سالش بوده می شه و به رغم مخالفت خانواده اش باهاش عروسی می کنه و برای همین این جور جسارت ها رو می پسندنه، مادرم هم که از خدایه ازدواج کنم و تو رو هم خیلی دوست داره...

نسترن سر به زیر انداخت و گفت:

- ایشون لطف دارن!

بهنام با شور و حرارت ادامه داد:

- البته نسترن من عجله ای ندارم و حاضرم صبر کنم، می دونم که تو هم دوست داری دانشگاه بری و ادامه تحصیل بدی و دلم نمی خواد مانع پیشرفت باشم، مطمئن باش تو هر تصمیمی بگیری من باهاتم، تو تنهام نذار، من هرگز تنهات نمی ذارم. خیلی نقشه ها برای زندگیم دارم، فقط بدونم که تو حاضری باهام باشی... نسترن آرام گفت:

- در موردش فکر می کنم.

صدای مسئول کنترل دوباره طنین انداز شد:

- قایق شماره هفت! برگرد داخل محدوده مجاز!

بهنام شروع به پا زدن کرد و گفت:

- بجنب نسترن، الانه که طرف بپره توی قایق موتوریش و بیاد سراغمون!

نسترن همچنان که پا به پای بهنام شتابان رکاب می زد گفت:

- غلط می کنه، من اجازه نمی دم در مسائل خصوصی ما کسی دخالت کنه!

بهنام نگاه ستایشگرانه ای کرد و پرسید:

- راستی تو فکر می کنی پدر و مادرت موافق باشن؟

نسترن با نگاهی از گوشه چشم گفت:

- تا حالا دیدی پدر و مادرم روی حرفم حرفی بزنن؟

بهنام امیدوارانه گفت:

- خب پس مشکلی نیست، مال خودمی نسترن خانوم!

نسترن جوابی نداد و بهنام دور از چشم مامور مراقبت، بر دستان محبوبش بوسه زد.
